

با من به روزهای قتل عام بیاید - تفتیش عقاید

[Farrokh](#)

محمد خدابنده لویی - قسمت هشتم



آنچه که گذشت : در 11 خرداد 1367 به همراه بیش از 150 نفر از زندانیان سیاسی هوادار سازمان مجاهدین از زندان گوهردشت کرج به بند چهار(بالا) در زندان اوین منتقل شدم . هرروزه ، اعتراض و اعتصاب بصورت یکپارچه و متحد و بدون وقفه در کل بند انجام می گرفت و مقاومت همه جانبه ای در جریان بود . سه شنبه چهارم مرداد درحین ملاقات باخانواده ها ، خبر عملیات فروغ جاویدان به دست ما رسید ولی ملاقات از ساعت 11 صبح متوقف شد و از آن لحظه ارتباط زندانیان اوین با دنیای خارج بطور کامل قطع گردید . تلویزیون ، روزنامه و هواخوری ممنوع شد . پنج شنبه 6

مرداد من و تعداد دیگری از افراد بند 4 به ساختمان دادستانی اوین برده شدیم . هیئت مرگ که به دستور خمینی تشکیل شده بود در محل « دادگاه انقلاب » اوین مستقر شده بود .

روز جمعه 7 مرداد نوبت من شد و به « دادگاه » وارد شدم . ساعتی بعد در سلول های انفرادی شاهد بردن تعداد زیادی از زندانیان مجاهد به سوی جوخه اعدام بودم . حسن فارسی نیز جزو این افراد بود . حسن به من گفت : امروز به دادگاه رفتم و از مواضع و خطوط سازمان دفاع کردم و حالا برای اعدام می روم . در سلول انفرادی با محمدرضا سرادار و قاسم آلوکی همسایه شدم . در سومین هفته انفرادی به همراه تعداد زیادی از زندانیان به بند 209 منتقل شدم و به سلولی در راهروی دوم 209 فرستاده شدم . در سلول با مجتبی آرام و حمید جلالی و احمد غلامی هم سلول شدم . مجتبی آرام و احمد غلامی را بعد از دو سه روز از ما جدا کردند و برای اعدام بردند .

مجید عبداللهی به سلول ما آورده شد او نگران سرنوشت برادرش امیر بود چون نیری اعلام کرده بود او را اعدام کرده است . مجید علیرغم فشارها و تهدیدات نیری و رئیس زندان حاضر نشد از مجاهدین اعلام برائت کند . مجید و سپس حمید جلالی برای اعدام برده شدند . حمید جلالی قبل از رفتنش ماجرای شگفت انگیز حسنعلی صفایی را برایم تعریف کرد . در جابجایی سلولم با حبیب غلامی همسایه شدم . حبیب با یک گروه چند نفره به زیرزمین

209 برای اعدام برده شده بود ولی به بهانه اینکه اشتباه آمده است او را از آن جمع جدا و به سلول کناری من آورده بودند ولی روز بعد او را مجدداً برای اعدام بردند . همان شب شخص دیگری به سلول حبیب غلامی آورده شد ، نام او اکبر بود و از زندان اصفهان به اوین منتقل شده بود . یک روز بعد مرا به دادگاه بردند . نیری بعد از دو سوال تکراری از من خواست بیرون بروم . در بیرون دادگاه کنار زندانیانی که از بند چهار بالا آورده شده بودند نشستم و در یک فرصت استثنایی به همراه آنان برای رفتن به بند از جایم برخاستم ...

بازگشت به بند

در حالی که خودم را در صف زندانیان بند 4 جا زده بودم و سرم را پائین گرفته بودم ، نگران بودم مجتبی حلوائی (معاونت نظامی - امنیتی) متوجه من بشود . حلوائی دو هفته قبل مرا جلوی درب بند چهار متوقف کرده و به سلول انفرادی برگردانده بود و این سابقه می توانست مانع نقشه فی البداهه من برای خروج از 209 بشود . درست در لحظه ای که صف زندانیان از درب 209 خارج می شد صدای بلند مجتبی حلوائی را از انتهای راهرو شنیدم که فریاد زد : **محمد خدابنده مگر تو بندی هستی!** بدون اینکه روی خودم را برگردانم با صدای بلند جواب دادم : بله و همان لحظه به همراه بقیه از درب خارج شدم .

در کریدور اصلی به سمت بند چهار حرکت کردیم . دنبال فرصتی بودم تا از نفر جلویی در مورد وضعیت بند 4 سوال کنم چون احتمال داشت هنگام ورود به بند ، نگهبان شماره اتاق مرا بپرسد و من در انفرادی شنیده بودم اتاق های بند چهار بصورت یک در میان خالی است . اگر نگهبان از من سوال می کرد و شماره اتاق را اشتباه می گفتم همه چیز خراب می شد . پاسدار بشدت مراقب ما بود تا با همدیگر صحبت نکنیم و من هیچ فرصتی برای صحبت و سوال پیدا نکردم .

صف به کنار بند چهار رسید و متوقف شد . نگهبان همه را روبه دیوار نگه داشت و از نفر اول به آهستگی پرسید کدام اتاق هستی؟ وقتی نگهبان زندانی را به داخل بند برد ، از کنار دستی ام سوال کردم : تو در کدام اتاق هستی ؟ او زیر لب گفت : اتاق 2 .

همان لحظه پاسدار سر رسید و احساس کرد ما با هم در حال صحبت هستیم . لحظه ای مکث کرد و سپس از کنار دستی ام پرسید کدام اتاق هستی ؟ او جواب داد اتاق 2 . سپس پاسدار از من سوال کرد و من هم جواب دادم . اتاق 2 . نگهبان که هنوز مشکوک بود پرسید : شما دو نفر هم اتاق هستید ؟ من بلافاصله جواب مثبت دادم . با خودم محاسبه کرده بودم که اگر موضوع من لو برود بهانه می آورم که قبل از دادگاه در اتاق 2 بوده ام . پاسدار نفر کنار دستی را به داخل بند برد .

از داخل بند هیچ صدایی بگوش نمی رسید معلوم بود که اتاق‌ها بصورت در بسته است . بعنوان آخرین نفر صرف ، به اتاق 2 وارد شدم . هنگامی که درب پشت سرم بسته شد و چشم بند را برداشتم متوجه شدم تعداد زیادی در اتاق هستند و نفر قبلی در حال صحبت درباره من است . او با دیدن من متعجب شد و اشاره ای به من کرد و گفت : **این بود .**

دوستان قدیمی

در حالی که حیرت زده به جمع زندانیان اتاق نگاه می کردم ناگهان یک نفر با عصایی در دست رو به بقیه با صدای بلند گفت : **بابا این که محمد خدابنده خودمان است** و بلافاصله به سمت من آمد و مرا در آغوش گرفت . او حسن میرزایی بود . ما همدیگر را بخوبی می شناختیم سال 1363 در سالن 6 زندان اوین با او همبند بودم .

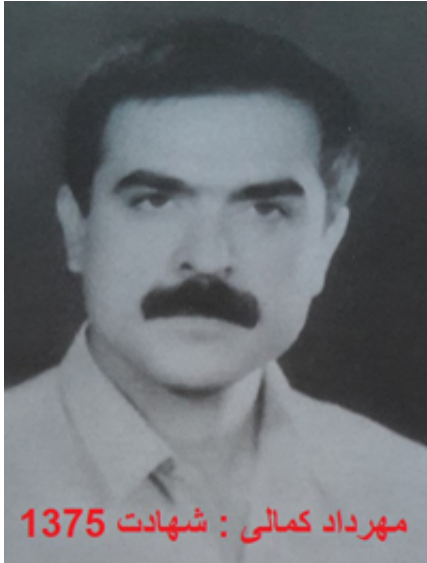
در این هنگام متوجه رضا فیروزی و تقی صداقت رشتی شدم که لبخند بر لب منتظر روبوسی هستند . از دیدن هر دو آنها خوشحال شدم . با رضا فیروزی در زندان گوهردشت هم بند بودم . رضا ناراحتی « صرع » داشت و اغلب روزها بخاطر این مشکل در بستر بیماری می افتاد . او در سال 1365 از بند ما آزاد شد . بعدها شنیدیم خودش را به پایگاه مجاهدین رسانده است ولی در جریان یکی از مأموریت‌هایش دستگیر شده است و حالا بعد از دو سال مجدداً او را از نزدیک می دیدم . با تقی صداقت رشتی هم در همان سال‌ها همبند بودم .

مهرداد کمالی

نگاهی به افراد دیگر اتاق انداختم . از کسانی که تا روز پنج‌شنبه ششم مرداد در همین اتاق با آنها بودم خبری نبود . ترکیب اتاق کاملاً تغییر کرده بود . معارفه مختصری با بچه‌های اتاق انجام شد و در جریان معارفه متوجه شدم آن کسی که از راهرو بند 209 تا به این اتاق در کنار و همراهش بودم **مهرداد کمالی** نام دارد . تا پیش از این مهرداد را هیچگاه ندیده بودم .

مهرداد کمالی ، حسن میرزایی ، علی محمد سینکی ، تقی صداقت رشتی ، رضا فیروزی و حاج ابراهیم زارع به همراه تعداد دیگری از زندانیان مارکسیست وابسته به گروه‌های « چپ » در اتاق حضور داشتند . بخشی از افراد اتاق همان کسانی بودند که دوهفته قبل به بند چهار آورده شده بودند و من آن روز شاهد آوردن شان از انفرادی‌های « آسایشگاه » به این بند بودم و خودم را در صف شان جا زده بودم .

احساس کردم بعضی‌ها نگاه عجیبی به من می‌کنند ، ابتدا دلیل آن را نمی‌فهمیدم . حسن میرزایی با روی خندان و آهسته در گوشم گفت : برای اینکه فحش نخوری بهتر است هر چه زودتر صورتت را اصلاح کنی . احتمالاً خودت هم خبرنگاری چه شکلی شده‌ای! تازه متوجه شدم چرا بعضی نگاه عجیبی به من می‌کنند . در پشت شیشه



پنجره یک پارچه مشکی قرار داده شده بود تا مانند آینه تصویر را منعکس کند و در واقع آینه اتاق بود . حسن از من خواست تا خودم را در آن ببینم . چهره «وحشتناکی» پیدا کرده بودم . ریش بلند و نامرتب موجب شده بود بعضی چپ چپ نگاهم کنند . رضا فیروزی پیشنهاد داد همان لحظه اصلاح کنم بخصوص احتمال داشت نگهبانان متوجه حضور بدون اجازه من بشوند و دوباره به انفرادی برگردم . تقی صداقت رشتی بسرعت ماشین دستی را آورد و سر و صورتم را اصلاح کرد .

آمارگیری شبانه

بچه ها دور من حلقه زدند و در مورد اتفاقاتی که شاهدش بودم سوالاتی کردند . هر آنچه که در چهار هفته اخیر دیده و یا شنیده بودم برایشان تعریف کردم . به نظر می آمد من در این جمع بیشترین تجربه و اطلاعات را از وقایع دادگاه و اخبار بیرون زندان دارم .

نحوه خروج از بند 209 را برایشان تعریف کردم و توضیح دادم چطور خودم را در صف بچه های بند چهار جا زدم و توانستم به بند برگردم . مهرداد و علی محمد سینیکی و حسن میرزایی نسبت به وضعیت من نگران شدند . مهرداد گفت : امیدوارم هنگام « آمارگیری » شبانه متوجه حضور تو نشوند چون پاسداران هر شب « آمار » می گیرند و احتمالاً ترا به انفرادی برمی گردانند . سینیکی در واکنش به مهرداد گفت : « چون روزانه و بطور مرتب ترکیب و آمار اتاق تغییر می کند متوجه حضور ثبت نشده من نخواهند شد . هر روز تعدادی را می برند و نفرات جدیدی می آورند و وضعیت آنقدر بهم ریخته و بی حساب و کتاب است که متوجه نخواهند شد » .

غم هجران

در حالی که ماه مرداد به پایان می رسید من دوباره به جای اول برگشته بودم . ساکت و آرام در گوشه ی اتاق به فکر فرو رفتم . به روزی که از این اتاق رفتم می اندیشیدم . تک به تک بچه ها را بیاد آوردم ، جای خالی آنها بشدت مرا می آزد و قلبم را می فشرد . حس خوبی نداشتم علیرغم اینکه با بعضی از بچه های حاضر در اتاق مانند حسن و رضا و تقی آشنایی و دوستی دیرینه داشتم و با آنها هم عقیده و هم مرام بودم ولی احساس یک آدم غریبه و بیگانه را داشتم . چهره هم سلولی های قبلی از نظرم می گذشتند : مهدی فتحعلی آشتیانی ، علی الموتی ، سید مرتضی مدنی ، خسرو امجد طوسی ، جهانبخش امیری ، علی آقا سلطانی ، پروین شریفی ، بهروز کنجی خانی و ...

ابهام و سرگشتگی

در حالی که غرق در افکار و خاطرات چهارهفته اخیر بودم ، مرد میانسالی با موهای کوتاه و چهره ای گندمگون به کنارم آمد و بعد از احوالپرسی صمیمانه ، با تواضع و فروتنی پرسید : آیا می توانم چند لحظه با تو صحبت کنم ؟ جواب مثبت دادم . او ابتدا خودش را معرفی کرد و گفت :

« من عضو حزب توده هستم . چند سال قبل به دادگاه رفتم ولی هنوز حکم نگرفته ام . همسر من نیز مثل من زندان است و وضعیت مشابه من دارد . ما هر دو « زیرحکم » هستیم برای من خیلی مهم است که بدانم این روزها در اوین چه می گذرد چون شرایط موجود در وضعیت حقوقی و حکم نهایی ما نیز تأثیر خواهد داشت . دوستان مجاهد که از 209 و انفرادی ها آمده اند معتقدند جمهوری اسلامی در حال کشتار زندانیان است ولی دوستان ما از گروههای چپ معتقدند اعدام زندانیان مطرح نیست و آنچه شما از سر گذرانده اید برای دسته بندی و طبقه بندی زندانیان توسط حکومت است . احتمالاً می خواهند زندانیان را به سه دسته طبقه بندی کنند : افراد سفید که بزودی آزاد می شوند . عده دیگری بعنوان افراد زرد همچنان در زندان خواهند بود تا شرایط برای آزادی آنها مهیا شود و احتمالاً عده کمی بعنوان افراد سرخ مشخص می شوند که ممکن است اعدام شوند . شایع است که بچه های شما را به استادیوم آزادی و یا احتمالاً به زندان گوهردشت منتقل کرده اند و ... »

همسول توده ای برای لحظه ای مکث کرد و نگاهش را به من دوخت و سپس گفت :

« تو جزو اولین نفراتی بوده ای که به دادگاه رفته ای و آخرین نفری هستی که از 209 می آیی من می خواهم نظر تو را بعنوان یک شاهد عینی بدانم و البته مایلیم اگر اشکالی ندارد نظر و تحلیل شخصی ات را نیز بدانم ؟ آیا واقعا بچه های مجاهد را اعدام کرده اند ؟ یا اینکه موضوع صرفاً دسته بندی و طبقه بندی سیاسی - امنیتی است ؟ »

از شنیدن وضعیت او و همسرش ناراحت شدم . «زیرحکم» بودن فشار بسیار زیادی بلحاظ روحی و روانی ایجاد می کرد و طبیعی بود او نگران باشد چون شرایط این روزها می توانست سرنوشت او و همسرش را در دو جهت کاملاً متضاد **بین مرگ و زندگی** رقم بزند . سعی کردم بدون دخالت احساسات و با دقت و با ذکر جزئیات به او توضیح بدهم .

داستان حسن فارسی و حبیب غلامی و همچنین ماجرای مجید عبداللهی را تعریف کردم سپس ماجرای یکی دیگر از زندانیان بنام **ف - پ ص** را توضیح دادم که او را برای ترساندن به زیر زمین 209 برده بودند و صحنه اعدام چندین نفر را در اتاق زیرزمین 209 نشان داده بودند . او با چشمان خود دیده بود که پنج نفر را در

داخل اتاق زیرزمین 209 به دار آویخته اند و چند جنازه نیز در گوشه اتاق روی هم افتاده است (این ماجرا در سلول های انفرادی دهان به دهان نقل می شد) .

بعد از ذکر این نمونه ها به همسلول « توده ای » گفتم :

« با توجه به آنچه که در این مدت به چشم دیدم ، هیچ نشانه ای از عفو عمومی یا تغییر رویکرد رژیم نسبت به زندانیان سیاسی وجود ندارد، رفتار و برخوردهای پاسداران و مأموران و آخوند مرتضوی و مجتبی حلوائی و بقیه کاملاً کینه توزانه و حتی خشن بود . اگر رژیم قصد داشت بخاطر آتش بس و پایان جنگ ، دست به اصلاحات و رفرم بزند می باید رفتار مسئولان زندان نسبت به زندانیان متفاوت و ملایم و حتی دلجویانه باشد . چطور می شود یک رژیم در حال اصلاحات و آزاد کردن زندانیان سیاسی باشد ولی در برخورد با آنان همچنان کینه توز و خشن و بی رحم رفتار کند !؟ »

در پایان چون او نظر و تحلیل شخصی مرا هم پرسیده بود به او گفتم :

« من به تحلیل سیاسی مجاهدین معتقدم که می گوید : رژیم به دلیل ماهیت فوق العاده ارتجاعی اش توان اصلاحات و رفرم ندارد . اساس این حکومت بر جنگ و خفقان و صدور به اصطلاح انقلاب به کشورهای دیگر استوار است ، بعد از آتش بس ، رژیم برای جبران این خلأ نیاز به سرکوب و ایجاد رعب و وحشت بیشتری دارد . در فقدان جنگ خارجی ، مطالبات مردم از رژیم سرباز می کند . به نظر من رژیم در حال یک تصفیه خونین در زندان است »

زندانی توده ای برای لحظاتی ساکت شد و سپس بخاطر توضیحات مفصلی که به او داده بودم تشکر کرد . حرف و نظر مرا به چالش نکشید و واکنش منفی نشان نداد . از حالت ظاهری او احساس کردم تحت تأثیر حرف هایم قرار گرفته است .

علی محمد سینکی

ذهنم بشدت درگیر دوستان سابقم بود . بچه هایی که حالا هیچکدام را نمی دیدم . از مهرداد کمالی پرسیدم آیا کسی از افراد قبلی بند چهار را دیده است ؟ مهرداد در جواب گفت : تنها کسی که من خبر دارم محمد راپوتام است و او در سلول شماره 5 هست .

هیچ راهی برای تماس یا دیدن راپوتام وجود نداشت . شرایط زندان بشدت امنیتی شده بود و امکان ریسک کردن وجود نداشت .

شب شد و موقع آمارگیری توسط نگهبان ها فرارسید . در گوشه ی اتاق و به اصطلاح در یک « نقطه کور » طوری نشستیم که بخوبی دیده نشوم و بقول معروف با نگهبان « چشم در چشم » نشوم . نگهبان آمار گرفت و رفت و شب اول بخیر گذشت .

روز بعد ، وقتی زمان آمارگیری فرارسید مانند شب قبل خودم را در « نقطه کور » قرار دادم . درب سلول باز شد و بجای نگهبان ، مجتبی حلوائی رئیس نظامی زندان اوین و ناصرین (آخوندمحمد مقیسه ای) رئیس زندان گوهردشت در جلوی درب ظاهر شدند!! این موضوع مرا نگران کرد چون هر دو اینها مرا می شناختند . حلوائی دو هفته قبل مانع ورود من به بند 4 شده بود و ناصرین همان کسی بود که سال قبل در جریان سرکوب اعتصاب غذا در زندان گوهردشت با کابل به صورتم کوبیده و موجب کورشدن چشم راستم شده بود .

محمد علی سینکی دقیقا در روبروی درب نشستیم بود . ناصرین شروع به سوال از چند نفر کرد . سوال ها در مورد موضع سیاسی و سابقه زندان و نقش مخاطب در مناسبات جمعی زندانیان و بقول خودش « تشکیلات داخل زندان » بود . وقتی نوبت به علی محمد سینکی رسید علی خونسرد و مسلط ، به سوالات ناصرین جواب داد و گفتگویشان حالت مجادله پیدا کرد . ناصرین که عصبانی شده بود با کینه توزی خاص خودش به علی محمد گفت : وسایلت را جمع کن و بیا بیرون . در آن شرایط بیرون کشیدن افراد آن هم توسط کسانی مانند ناصرین و یا حلوائی ، امر خطرناکی محسوب می شد . علی محمد سینکی از اتاق خارج شد و به همراه شان رفت .

تفتیش عقاید

سومین روز حضورم در بند 4 مصادف با اولین روزهای شهریورماه بود . نگهبان درب سلول را باز کرد و یک برگه فرم به مسئول اتاق داد و گفت : « کسانی که اتهام شان وابستگی به گروههای « چپ » و مارکسیست است آنرا پر کنند . نیم ساعت دیگری می آیم و آنها را تحویل می گیرم . »

ستون های فرم شامل نام و مشخصات فردی و نوع اتهام بود . در این فرم سوال شده بود آیا حزب و گروهی که بخاطر آن دستگیر شده اید را قبول دارید ؟ آیا جمهوری اسلامی را قبول دارید .

بخشی از زندانیان بعد از ذکر مشخصات و نوع اتهام نوشتند : « این سوالات تفتیش عقاید است جواب نمی دهیم » . تعدادی از زندانیان که بیشترشان توده ای و اکثریتی بودند در جواب نوشتند حزب و گروه شان را قبول دارند .

روز بعد دوباره پاسدار نگهبان فرم دیگری داد و گفت زندانیان مارکسیست و وابسته به گروههای چپ آنرا پر کنند .

این بار یک سوال خاص به سوالات قبلی اضافه شده بود . سوال شده بود آیا جمهوری اسلامی را قبول دارید ؟ آیا سازمان و حزب و گروهی که به آن وابسته هستید را قبول دارید ؟ آیا اسلام را قبول دارید !!
اکثر نفرات جواب دادند : « این سوالات تفتیش عقاید است و جواب نمی دهیم » . تعداد کمی جواب دادند مارکسیست هستند و جمهوری اسلامی را قبول ندارند . بعضی دیگر ، ضمن دفاع از حزب و گروه شان در مقابل سوال « آیا اسلام را قبول دارید ؟ » نوشتند : نظری نداریم . زندانیان وابسته به اکثریت و حزب توده جواب اخیر را انتخاب کردند .

بعد از پر کردن فرم ، بین زندانیان مارکسیست بحث های مفصلی براه افتاد . گفتگوها جنبه درون گروهی داشت . سوال اصلی در مقابل زندانیان مارکسیست این بود که « چه اتفاقی در جریان است و چه باید کرد ؟ » .

فضای عمومی زندانیان مارکسیست بر این تحلیل استوار بود که در اساس قتل عامی در جریان نیست . آنها نسبت به اتفاقات در حال وقوع خوشبین بودند .

روز بعد نگهبان اسم چند زندانی مارکسیست را خواند و از آنها خواست بیرون بروند . از آن لحظه بردن زندانیان مارکسیست شروع شد .

در پایان اولین هفته شهریور ماه ، تمام بند از زندانیان گروه های « چپ » خالی شده بود . ما شکی نداشتیم آنها نیز مانند زندانیان مجاهد به « هیئت مرگ » و سلول های انفرادی برده شده اند .

مصاحبه ها

در شروع هفته دوم شهریور بعد از نهار نگهبان درب سلول را باز کرد و اسم مهرداد کمالی را خواند و بیرون برد . نگران وضعیت او شدیم . آیا محاکمه زندانیان مجاهد نیز دوباره از سرگرفته شده است ؟ چند ساعت بعد مهرداد به اتاق برگشت . دور او حلقه زدیم . برایمان تعریف کرد که به همراه چند نفر دیگر به سالن « حسینی » اوین برده شدند و در آنجا عده ای از زندانیان بند « آموزشگاه » و « کارگاه » را بعنوان تماشاچی آورده بودند و نمایش « مصاحبه های ویدئویی » به راه انداخته بودند . مهرداد و بعضی از زندانیان از انجام مصاحبه خودداری کرده بودند .

این به اصطلاح مصاحبه توسط پاسدار خاموشی انجام می شد او از زندانی می خواست خودش را بطور کامل معرفی کند و سابقه پرونده خودش را توضیح بدهد و در پایان از او سوال می شد : نظرت در مورد سازمان چه است ؟

هر روز بعد از نهار، نگهبانان درب اتاق را باز می کردند و اسامی تعدادی از زندانیان را می خواندند و در دسته

های چندنفره به محل مصاحبه در سوله « حسینیه » اوین می بردند . چون اتاق ها درب بسته بود نمی توانستیم از همه اخبار مربوط به این موضوع مطلع شویم .

حاج ابراهیم زارع

بعد از چند روز پاسدار نام من و حاج ابراهیم زارع را خواند . در بیرون اتاق متوجه شدم چند نفر از اتاق های دیگر بیرون آورده شده اند . بیژن - چ نیز با ما بود . با چشمان بسته به « حسینیه » اوین رفتیم پاسدار محمد خاموشی نزدیک سن نشسته بود و در کنارش تعدادی پرونده قرار داشت . زندانیان بندهای « آموزشگاه » و « کارگاه » در حسینیه نشسته بودند . خاموشی نام پنج نفر را خواند تا به بالای سن بروند . حاج ابراهیم زارع در میان آنها قرار داشت . پاسدار خاموشی به آنها گفت خودشان را معرفی کنند و همه کیفرخواست و کارهایی را که در دوران هواداری انجام داده اند به طور دقیق شرح دهند و در پایان نظر خودشان را در مورد سازمان بگویند .

حاج ابراهیم زارع بعد از معرفی خودش در مورد اتهام و کیفرخواست پرونده اش گفت : **من در شاه عبدالعظیم دکه روزنامه فروشی داشتم و هیچ کار غیرقانونی نکرده ام و بی گناه دستگیر شده ام و بی دلیل سال ها در زندان هستم .** پاسدار خاموشی گفت : **مگر تو نشریه « منافق » نمی فروختی ؟** حاج زارع جواب داد : **خیر . من اصلا نشریه ای بنام منافق نمی فروختم .** خاموشی با عصبانیت گفت : **چرا دروغ می گویی تو نشریه سازمان منافقین را نمی فروختی ؟** حاج زارع وانمود کرد که تازه متوجه موضوع شده است . در جواب گفت : **بله نشریه « مجاهد » را می فروختم . آن نشریه مثل بقیه روزنامه ها آزاد بود و من هم می فروختم .** پاسدار خاموشی از او سوال کرد آیا سازمان را محکوم می کنی ؟ حاج ابراهیم در جواب گفت : **من پدر و مادر خودم را محکوم می کنم که در چنین شرایطی مرا به دنیا آورده اند !** خاموشی بشدت عصبانی شد و گفت **تو منافق هستی و هنوز حاضر نیستی سازمان را محکوم کنی .** حاجی بی توجه به لحن عصبی خاموشی همچنان حرف خودش را می زد و می گفت من هیچ کاری نکردم و بخاطر هیچ، سال ها در زندان هستم .

قبل از اینکه پاسدار محمد خاموشی اسامی سری دوم را بخواند به کنار او رفتم و گفتم : **من حاضر به مصاحبه نیستم و این موضوع را در دادگاه به نیری گفته ام .** خاموشی با عصبانیت پرسید : **به چه کسی گفته ای که مصاحبه نمی کنی ؟** جواب دادم به نیری گفته ام . پاسدار خاموشی نگاه کینه توزانه ای به من کرد و با عصبانیت یک برگه جلوی من گذاشت و گفت : **اگر مصاحبه نمی کنی روی این کاغذ بنویس حاضر به مصاحبه نیستی !** لحن گفته اش کاملاً تهدید آمیز بود . احساس کردم می خواهد با گرفتن این امضا دوباره مرا به « هیئت مرگ » برگرداند . در آن روزها که سایه مرگ و اعدام دسته جمعی بالای سرمان بود تهدید او را جدی تر از همیشه حس می کردم . علیرغم دغدغه ای که از محاکمه مجدد داشتم روی کاغذ نوشتم : **همانطور که در دادگاه گفتم من مصاحبه نمی کنم .**

بند 3

یک هفته بعد، نگهبان درب اتاق را باز کرد و اعلام کرد همگی وسایل شخصی و عمومی را جمع کنیم و به بند دیگری برویم. موضوع برای ما نگران کننده بود، هر تحولی موجب اضطراب و هیجان می شد. از خودمان سوال می کردیم به کجا می رویم؟ برای چه ما را جابجا می کنند؟ ... یک ساعت بعد از بند 4 به بند 3 منتقل شدیم.

بند جدید که تا قبل از شروع قتل عام بند « ابدی ها » نامیده می شد و بیش از 150 زندانی داشت شامل زندانیان محکوم به حبس ابد و حبس های سنگین و همینطور زندانیان محکوم به اعدام می شد ولی حالا کاملاً خالی بود! ما را به همان شکلی که در بند 4 ساکن بودیم در اتاق های بند 3 جا دادند. من و دوستان نیز به سلول شماره 2 رفتیم. چند ساعت بعد پاسدار درب اتاق ها را باز کرد و بند به صورت عمومی در آمد!

بازماندگان

همگی به داخل راهرو رفتیم تا از اتاق های دیگر خبر بگیریم. خودم را به اتاق شماره 5 رساندم تا محمد راپوتام را ببینم. بعد از یک احوالپرسی گرم و پر احساس با نگرانی سراغ دوستان را گرفتم. راپوتام گفت تعداد انگشت شماری باقی مانده ایم. با هم به راهرو رفتیم تا خبرهای بیشتری بگیریم. سید مصطفی جوادی، سهیل ...، محمد - آ و دو نفر دیگر از بچه های بند 4 بالا را پیدا کردیم. از مجموع 157 نفری که از زندان گوهر دشت به اوین منتقل شده بودیم فقط هفت نفر زنده مانده بودند!

....

ادامه دارد

محمد خدابنده لویی

منبع: [یادداشت‌های محمد خدابنده لویی](#)